

از او درگذشت از اینرو باید در سالهای ۵۷۶ یا ۵۷۷ باشد. زندگانی مهستی ۸۶ سال بوده و در گنججه از اینجهان ناپایدار رخت بر بست و بجهان دیگر شتافت. این همسر خطیب گنججه را باشکوهی بسیار به آرامگاه نظامی برده در آنجا بفاک سپردند.

اما آنچه تذکره روز روشن در باره مهستی نوشته بشرح زیر است :

مهستی بفتح میم یا کسر آن و سکون ها و فتح سین همله مرکب از هه بافتح بمعنی ماه یا بالکسر بمعنی بزرگوستی مخفف سیدنی و در کتاب آفتاب‌المتاب نامش منیجه خانم نگاشته شده وی از زنان شهر گنججه است و بعضی نیشابوری و برخی بدخشانی دانسته‌اند. دره وزنی طبیعت و قد و قامت و تناسب اعضا، و لفظ و معنی و حسن صورت و صحبت سرآمد نسوان و سرخیل لولیان زنان بود. سلطان سنجر سلجوقی و بنظر بعضی بابر پادشاه فریفته حسن و جمال و شیفته غنچ و دلال آن بدیعة الجمال گردیده بنا بر آن بحضوری مجلس خاص سلطانی اجازت عام داشت و در آن زم باشد مراد ادبانی ما ندمیر احمد و غیره طریقه مطارحه و معارضه میپیمود. روزی سلطان به مهستی گفت :

چیت پنهان زیر دامان توای سیمین بدن ؟ -

مهستی پاسخ داد :

نقش سم آهوی چین است بر برک سمن . -

محمد علی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان در باره مهستی چنین نوشته :

مهستی گنججوی منکوحه پور خطیب گنججوی بوده هر دو از سخنوران قرن پنجم هجری و از معاصرین سلطان محمود غزنوی هستند. سرگذشت آنان معروف و بشکل مناظره جمع آوری شده و بعضی از اشعار آن کتاب از ایندو شاعر گنججوی است. ارباب تذکره و تواریخ اشعار زیادی از مثنوی و رباعی باین خانم نسبت داده‌اند و طبعش بیشتر به ترانه و رباعی مایل بوده و قسمتی از آنها که در حق اهل حرفه و اصناف بازار گنججه میباشد در نغمة الاحرار بدرالدین جاجرمی و در سفینه‌ها و جنگهای دیگر نوشته شده از آنهاست منجمله :

دلدار کله دوزمن از روی هوس  
بر هر ترکی هزار زه میگویم

میدوخت کلاهی ز تسبیح اطلس  
با آنکه چهار ترک را یک زه بس

\*\*\*

مضرب ز زلف ونی ز قامت سازی  
دلها چو کبوترند در سینه تیان

در شهر ترا رسد کبوتر بازی  
تا تو نی وصل در کدام اندازی

لسانی شیرازی که مدتی در تبریز ساکن بوده (۱۹۴۱ هـ) مجموعه ای در مقابل  
رباعیات این خانم هشتمین شامل ۶۸ رباعی عاشقانه بعنوان (مجموع الاوصاف) در وصف اهل  
حرفه و اصناف تبریز و ارباب فضل و هنر آن شهر منظوم ساخته و از آنجاست :

شاعر بنچه مطلع ابرو بنمود  
گفتم دهنش حکم معما دارد

انگیزد و مصرعش دل از من بر بود  
خندید و معمای غریبی بگشود

#### غنیچه پژمرده

در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن  
جز غم و دردی که دارد دوستی ها بادل  
من کیم دیوانه بی کز جان خریدار غم است  
شمع بزم دوستانم زنده ام از سوختن  
آن حبابم کز حیات خویش دل بر کنده ام  
غنیچه پژمرده بی هستم که از کف داده ام  
آرزوهای جوانی همچو گل بر باد رفت  
همدمی دلسوز تا نبود (مستی) راهم چو شمع

خو گرفتم همچونی با ناله های خویشتن  
یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن  
راحتی را مرگ میداند برای خویشتن  
در ورای روشنی بینم فنای خویشتن  
زانکه خود بر آب می بینم بنای خویشتن  
در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن  
آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن  
خود بیاید اشک ریزد در عزای خویشتن

اینک شعرهای بازمانده هستی که از برخی تذکره ها و سفینه ها بدست آمده است:

قصاب منی و در غمت میجو شمش  
رسمی است بر آنکه چون کشتی بفروشی

تا کارد با ستخوان رسد میگو شمش  
از بهر خدا اگر کشتی بفروشم

\*\*\*

در دام غم تو خسته بی نیست چو من

وز جور تو دلشکسته بی نیست چو من

برخاستگان عشق تو بسیارند      ایکن بویا نشسته پی نیست چو من

\*\*\*

آن بت که رخسار شک گل و یاسمن است      وز غمزه شوخ فتنه مرد و زن است  
دیدم به رهش لطیف چون آب روان      آن آب روان هنوز در چشم من است

\*\*\*

با بر همیشه در عتابش بینم      جوینده نور آفتابش بینم  
گر مردمک دیده من هست چرا      هر که که نگه کنم در آتش بینم

\*\*\*

از ضعف من آنچنان توانم رفتن      کز دیده خود زمان توانم رفتن  
بگداخته ام چنانکه گر آه کشم      با آه بر آسمان توانم رفتن

\*\*\*

عشق است که شیر نر زبون آید ازو      بحر است که طرفه ها برون آید ازو  
که دوستی کند که روح افزاید      که دشمنی کند که بوی خون آید ازو

\*\*\*

در کوی خرابات یکی درویشم      زان خم زکوة می بیازد پیشم  
سوفی بچه ام ولی نه کافر کیشم      مولای کسی نیم غلام خویشم

\*\*\*

لعل تو میکیدن آرزو می کردم      می باتو کشیدن آرزو می کردم  
در مستی و در جنون و در هشیاری      چنگ تو شنیدن آرزو می کردم

\*\*\*

هان تا بخرابات مجازی نایی      تا کار قلندری نسازی نایی  
اینجا ره رندان سراندازانست      جان بازانند تا بازی نایی

\*\*\*

دردل همه شرك و روی برخاک چسود      زهریکه بجان رسید تریاک چسود

خود را بمیان خلق زاهد کردن

بأنفس یلید و جامهٔ پاک چسود

\*\*\*

آن تازه کلم من که نباشد خارش

بابلبل خوشگو که بود غمخوادرش

بازی که سردست شهان جایش بود

در دام تو افتاد نکو میدارش

\*\*\*

هم مستم و هم غلام سرمستانم

بیزار ز زهد و بندهٔ رندانم

من بنده آن دم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نستانم

\*\*\*

در بتکده پیش بت تعیبات خوشست

با ساغر یکمنی مناجات خوشست

تسییح مصالای طلالی خوش نیست

زفار نیاز در خرابات خوشست

\*\*\*

یکدست به مصحفیم و یکدست بجام

که نزد حلالیم و گهی نزد حرام

مائیم در این کنبد ناپخته خام

نه کافر مطلق و نه مسلمان تمام

\*\*\*

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد

در دامن زهد زاهدان آتش باد

آن دلق دوسد باره و آنچهر کبود

افتاده بزیر پای دردی کش بساد

\*\*\*

ایام چو آنشکده در سینه ماست

عالم همه در فسانه از کینه ماست

اینک به مثل چو کوزه آبخوریم

از خاک برادران پیشینه ماست

\*\*\*

ایچرخ فلک خرابی از کینه توست

بیدادگری عادت دیرینه توست

ای خاک اگر سینه تو بشکافند

بس دانه قیمتی که در سینه توست

\*\*\*

قلاتش و قلندران و عاشق بودن

انگشت نما جمله خلائق بودن

در مجمع رندان موافق بودن

به زانکه بجرگه منافق بودن

• ❖ •

نه مردم سجاده و نه مرد گلیم  
دزدی خرابات به از مال یتیم

ماه-مردمبیم و در خرابات مقیم  
قاضی نخورد می که از آن دارد بیم

• ❖ •

افتاده به دام و کس نداند حال  
امروز من خسته از آن مینالم

چون مرغ ضعیف بی پر و بال  
دردی به دلم سخت پدید آمده است

• ❖ •

بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر  
باری تو-مراد خود در اینعالم گیر

ای پور خطیب گنجه ، پندی پذیر  
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است

• ❖ •

رنگ ورخش آب برده از خون تذرو  
در حال بیباغ در نماز آمد سرو

هوزون پسری تازه تر از لاله مرو  
آوازه قامت خوشش چون برخاست

• ❖ •

وز بهر تو پرده بی خوش انداخته ام  
کاین هر دو ز دیده و ز دل ساخندام

بر خیزو بیا که حجره پرداخته ام  
با من بشرابی و کبابی در ساز

• ❖ •

طفل است و دریده پیرهن چیزی هست  
مشتی زر خورده در دهن چیزی هست

آوازه گل در انجمن چیزی هست  
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده

• ❖ •

در خنجره دلگیر نگه نتوان داشت  
در خنجره به زنجیر نگه نتوان داشت

ما را به دم تیر نگه نتوان داشت  
آنها که سر زلف چو زنجیر بود

• ❖ •

گفتاز سر قهر که این واقعه چیست  
دین قعبه نه مریم است این بچه کیست

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست  
من پیرم و ... من نمی خیزد هیچ

\*\*\*

قصاب یکی دنبه بر آورد ز پوست  
با خود گفتم که غایت حرصش بین  
در دست گرفت و گفت ده ده چون پوست  
با اینهمه دنبه، دنبه میدارد دوست

\*\*\*

هر کارد که از کشته خود بر گیرد  
گر بار دگر بر گلوی کشته نهاد  
واندر لب و دندان چو شکر گیرد  
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

\*\*\*

افسوس که اطراف گلت خسار گرفت  
سیماب ز نهادن تو آورد مداد  
زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت  
شکر لب لعل تو زنگار گرفت

\*\*\*

کار از لب خشک دیده تر بگذشت  
آییم نمود بس تنگ آتش عشق  
تیر ستم ز جان و دل بر بگذشت  
چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

\*\*\*

شب ها که بنام با تو خفتم همه رفت  
آرام دل و مونس جانم بودی  
درها که به نوك مره سفتم همه رفت  
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

\*\*\*

تا سنبیل تو غالیه سالی نکند  
گر زاهد صد ساله به بیند دستت  
باد سحرری نامه گشالی نکند  
در گردن من که پارسالی نکند

\*\*\*

صه چکنم که اشتیاق تو چه کرد  
چون زلف دراز تو شبی مینباید  
با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد  
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

\*\*\*

در رهگذری فتاده دیدم مستش  
امروزش از آن هیچ نمیآید یاد  
در پاس فتادم و گرفتم دستش  
یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

\*\*\*

فصاد جهود بدرك كافر كيش آن کند زیان که تند دارد سر نیش  
گفتم که رگم تنك بزن همچو کسم نشنید و فراخ زد چو کون زن خویش

\*\*\*

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم در دیده بجای خواب آبی بینم  
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

\*\*\*

من عهد تو سخت هست میدانستم بشکستن آن درست میدانستم  
این دشمنی ای دوست که با من ز جفا آخر کردی نه هست میدانستم

\*\*\*

آنی که بهیچکس تو چیزی ندهی صد چوب مقل خوری پیشیزی ندهی  
سنگی که بدان روغن برزك گزند گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

\*\*\*

از من طمع وصل داری الحق هوس مجال داری  
وصلم نتوان به خواب دیدن این چیست که در خیال داری  
جائیکه صبا گذر ندارد آبا تو کجا مجال داری

\*\*\*

جام را بر کف دست تو نشست دگرست بد یضا دگر دست تو دست دگرست

قطعه زیر مر بوط بغلام ترك تیر اندازی است که چون زه گیر در انگشتش بگردید  
پیش لب آورد و بدان راست کرد مهستی بدید و بخندید و گفت:

کاشکی انگشتر آتش بود می تا در انگشتش هم می فرسودمی  
تا هر آنگاهی که تیر انداختی خویشتن را کج بدو بنمودمی  
تا بدندان راست کردی او مرا بوسه ای چند از لبش بر بودمی



تذکره عرفات در باره مهستی چنین مینویسد : « ملیحه فصیحه صبیحه لطیفه  
ظریفه شریفه زهره سپهر نامداری ناهید فلك کامکاری (مهستی) بغایت بلیغه و حرافه  
بوده از مشاهیر روزگار و به طلعتان خورشید رخسار است . گویند محبوبه سلطان  
سنجر بود سلطان را بوی تعلق تامی افتاده بود و قصه احمد و مهستی مشهور است .  
بعضی آن اشعار احمد را به مهستی نسبت کنند و بعضی گویند دیگری از زمان احمد  
گفته و حق این است احمد که پورخطیب گنجه است و نامش مذکور شده صاحب طبع  
بوده اگر از زبان وی هم گفتند باشند غریب نیست اما خود ادهم اشعار دارد .. » در  
اینجا عرفات بداستان شب برفی و آن شعر معروف مهستی اشاره کرده و در پی آن ۱۱  
رباعی بایک دوبیتی از مهستی نمونه میآورد که اغلب در بالا نوشته شده و اینک پنج  
رباعی افزوده بر آنها در زیر یادداشت میشود :

بر عارض یاز من سپهر از انگشت	منشور زوال او خواست نوشت
پیش اندیشی نمود آن جور سرشت	زان پیش که دوزخی شود شد بهشت



چون خاک زمین اگر عناکش باشی	و زیاده جفای دهر ناخوش باشی
ز نهار ز دست ناکسان آبیات	براب میچکان و رچه در آتش باشی



چون اشتیاق من بتوافرز شرح بود	ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را
از تلخی فراق تو تاغ است عیش من	از دازه نیست تلخی روز فراق را



اندر دل من ای بت عیار بچه	مرغ غم تو نهاده بسیار بچه
این پیش و شورش دل از زلف تو زاد	از پارچه زاید بجز از نار بچه



چون خواهم رفت بتو چندین منزل	کز دست شدم هم به نخستین منزل
------------------------------	------------------------------







مهنگامه (محصص)

## مهکامه

مهکامه تخلص بانوی فرزانه ایست سخنور و نویسنده و سخنران بنام سرور مهکامه محمص (سرورالدوله) که بخش بیشتر زندگی خویش را در راه پیشرفت فرهنگ و آموزش و پرورش نونهالان کشور گذرانیده، با سرودن ترانه‌ها و ایراد سخنرانیها و انشاء نگارشهای اخلاقی و ادبی در راه نمایی ایران بسوی دستکاری کوشش‌های شایان و فراموش‌نشدنی نموده است.

این سخنور شیرین سخن و روشن سرشت از مردم گیلان و زادگاه آن شهر لاهیجان پدرش احمد مستوفی محمص از ملکداران آنسامان دارای دانشهای دیرینه و مادرش ساره سلطان، زنی خوشنویس و بهره‌مند از رشته نقاشی و هنرهای زیبا بوده است.

مهکامه بسال ۱۲۹۱ خورشیدی روز فرخنده سیزده رجب (میلاد سرور پرهیزکاران علی بن ابیطالب ع) در خانواده بنامی پابجهان هستی نهاده روزگار کودکی را در سرزمین خوش آب و هوای لاهیجان گذرانیده در دامن پدری دانشور و دستکار مادری هنرمند و پرهیزگار و آسوزگاران سرخانه پرورش یافت. در فرا گرفتن دانش و اندوختن چکیده تراوشهای بزرگان سخن پیش رفت و هوشمندی و پرمایگی او شکفتی استادان و خشنودی پدر و مادرش را فراهم ساخت. هنوز نه ساله بود که پنجهزار بیستی زبده ترانه‌های دلکش بزرگترین سخنوران ایران را از بر داشت و مانند نویسنده بی ورزیده و سخنرانی آزموده سخن میگفت و مینوشت از ده سالگی بسخندانی و سرایتدگی پرداخته تراوشهای او در روزنامه‌های محلی گیلان انتشار مییافت.

طبع روان و ذوق فراوان او از همان روزگار کودکیش آینده درخشان ویرا

نوید میداد و بدیهه گومی از بهترین نمونه استمداد خدا داده او بود. فرهنگ پژوهان کارکنان و فرهنگ آسامان چون اینسخنرانی و کاردانی و شایستگی درشیزه نوجوان را بدیدند و بر آبا آموزش گاری نخستین دبستان دولتی دختران در لاهیجان برگزیده و پس از اندک زمانی وظیفه نظامت دبستان را نیز به او واگذار کردند. با آنکه خرافات و موهومات مردم را بر آن میداشت که دختران خویش را بدبستان نفرستند و در چهار دیواری خانه معصوم نگاهدارند ولی سخنرانیهای گیرنده و سودمند، منش پسندیده و رفتار سنجیده او در دبستان همه را برانگیخت که دختران خود را بدبستانی که آموزش و پرورش فرزندان مین را برگردن داشت گسیل دارند.

در پائیز ۱۳۰۴ و زمستان ۱۳۰۵ که پدر و مادر خویش را از دست بداد با کسان خود به رشت روی آورد. دو قطعه بی که در اندوه مادر و هرک پدر سرود اندوه بی پایانش را در سوگواری جانگداز آندو گوهر دلبندهش نشان میدهد. آوازه رسیدن او به رشت با پیشینه نیکی که از ترانههای دلنواز و سخنرانیهای جان افزای خود در آموزشگاههای رشت بهمرسانیده و دلهای بانوان دانش پرور آنشهر را بچنگ آورده بود با خوش آمد گومی و پیشباز آنان دو رو شده به پیشنهاد دانش پژوهان شادروان محمدعلی تربیت سرپرست آنروز فرهنگ آن استان سرپرستی آموزش زنان و دختران سالمند را بساو واگذار کرد.

ایندوشیزه سخنور جوان دوسالی آموزشگاه سالمندان را با ۲۰ تن دانش آموز زن و دختر سالمند بخوبی پیش برد و در همانحال به آموزش رشته ادبیات نخستین دبیرستان دولتی دختران (دارالمعلمات) میپرداخت. کاردانی و کوششهای نمایان اوستایش مردم و سپاسگزاریهای بیانی وزیران و سرپرستان فرهنگ را برانگیخته هر کدام بنوبه خود از هنر نمایهای وی قدردانی و دلجوئی کردند.

بانو سرور مهکامه در بهار سال ۱۳۰۶ در ۳۶ سالگی با پسر عموی خود عباسقلی معصص لیسانسیه دانشکده حقوق و علوم سیاسی و دادیار وزارت دادگستری در تهران رشته زناشویی بست پس از دو سال بخانه شوهر رفت و از کار فرهنگی کناره گرفت. از

این پس بزندگانی خانوادگی پرداخت همان کار شوهرداری و پرورش فرزندان را بدست گرفت چندبار بباختر گیلان رفت و بهتران بازگشت .

بسال ۱۳۱۴ زمان رستاخیز بانوان ایران که در رشت بود با سخنرانیهای شورانگیز و خواندن سروده‌های تازه خود در باره رستاخیز زنان و اهمیت مقام و حقوق آنان جلوه و شکوهی بهر مجلس و محفل رسمی میبخشید و آن گفته‌ها و سروده‌ها در روزنامه‌های رشت و تهران انتشار مییافت :

این بانوی سخنور در مسابقه انجمن ادبی ایران برای جشن هزاره سخنور بزرگ ملی ایران حکیم ابوالقاسم فردوسی بسال ۱۳۱۳ خورشیدی شرکت کرده و از پنج تن سخنوری که شعر آنان در تراژول قرار گرفت او از بانوان و چهار تن هم از مردان بودند که در شمار برخی ترانه‌های دیگر او در زیر نوشته خواهد شد .

زندگی زناشویی این بانوی سخنور بیش از نه سالی نپایید و در مهر ماه سال ۱۳۱۷ همسر مهربانش به بیماری قلبی در تهران در گذشت و چهار فرزند سه پسر و یک دختر از خود بیادگار گذاشت . فرزندانش نیز مانند خود او هر کدام ذوق سرشاری دارند چنانکه دختری دوشیزه ایران دخت بریل زوچوب رشت شعریکه خود سروده بود به مرض شاهنشاه رسانید و مورد توجه قرار گرفت .

سخنور در نتیجه از مرگ ناپهنگام پسر عموی گرامی و همسر مهربانش بی اندازه اندوهناک شده و با احترام و وصیت او برای نگاهداری و بهره برداری از ملکهای موردونی خود و فرزندان در زمستان همانسال به گیلان بازگشت و پس از چند سال کناره گیری از کارهای فرهنگی در مهر ماه ۱۳۲۰ یکسال پس از واگذاری بنگاههای فرهنگی میسیون آمریکایی در ایران بوزارت فرهنگ به پیشنهاد فرهنگ گیلان سرپرستی دبیرستان فروغ رشت و دبیری ادبیات آنرا بدست گرفت .

در سال ۱۳۲۸ برای بار دیگر از کار خود دست کشیده به تهران آمد و در پایتخت جایگزید . اینک چهار سال است بهانه داری و نگاهداری فرزندان و در ضمن مطالعه و سرودن ترانه‌هایی میپردازد .

فرزندان مهکامه : فرزند بزرگتر او محمدتلی محمص لیسانسیه علوم طبیعی،  
دوشیزه ایران دخت دانشجوی دانشکده هنرهای زیبای داریوش دانش آموز دوره دوم  
دبیرستان - اردشیر دانش آموز دوره سوم دبیرستان و هر کدام در رشته نقاشی زهر-  
دست و فرزند بزرگتر در موسیقی و نقاشی هردو دست دارد. از کارهای نقای فرزند  
کوچکتر اردشیر محمص سه اثر زیبا و استادانه در جلد دوم سال ۲۸ - ۱۳۲۷ فرهنگ  
مصور استان یکم منعکس شده که استعداد فنی او را در این رشته می‌رساند.

بانو سرور مهکامه محمص سخنور نامی در گذشته ایران بانو پروین اعتصامی  
دوست بوده و یادگارهای بسیاری از دوستی ۱۲ ساله خود با او دارد.

چنانکه دارای يك قاف زیبائی از يك رباعی پر زین بخط شیوای اعتصام الملك  
پدر اوست که در پاسخ رباعی و دسته گل مهکامه در نخستین برخورد و آشنائی با  
یکدیگر در رشت از تهران با آنجا برای مهکامه فرستاده است : مهکامه در مرک همسر  
وسوک پروین ترازه های غم انگیزی سروده که اولی در سنک آرامگاه شوهر در امامزاده  
عبدالله نوشته شده و در روزنامه اطلاعات به چاپ رسیده است.

بانو مهکامه در کنگره نویسندگان ایران ( تیر ماه ۱۳۲۵ شرکت ) جسته  
و در شمار هیئت رئیسه آن بوده است. پایه دانش او افزوده از سخنوری، در نویسندگی  
و سخنرانی و هنرهای زیبا دست دارد و دارای خط خوشی نیز میباشد. از سنک کلاسیک  
پیروی مینماید و آرزو مند است ادبیات فارسی از این ابتدال کنونی بیرون آمده همان  
پایه از جمند دیرین و شهرت جهانی خود را از سر گیرد. شعر نو زمانی پسندینده  
خواهد بود که اندیشه های تازه و مضمون های نو در قالب اسلوب شعر فارسی با حفظ  
اصول جای گیرد همچنین آرزو مند است دختران باروش درست و سود بخشی پرورش یابند،  
پرورش بر آموزش پیشی جسته، خوشبختی و سرفرازی نسل آینده ایران با بکار بستن  
يك همچو پرورش نیکوئی برای دختران امروز پدیدار شود چه بانو سرور  
مهکامه بر آن سراسر است که با چنین شیوه شایسته بی میتوان خانواده های خوشبخت و

منظمی در آینده فراهم ساخت.

بانوی سرور مهکامه محمص در حدود پنجاه بیت اقسام شعر از چکامه و چامه و مثنوی و چهار پاره و غیره دارد که روانی و خوبی لفظ و معنی، قریحه توانا و طبع روان او را میرساند و برخی از این شعرها بهرورد زمان در جرائد گیلان و تهران منتشر گردیده است. گرچه دیوان او به چاپ نرسیده ولی در عین حال سالنامه تربیت رشت بسال ۱۳۲۴ خورشیدی و هم چنین فرهنگ مصور استان یکم در جلد دوم سالهای ۲۷ و ۱۳۲۸ هر کدام شرح حال زیر اباء کس و چکامه چاپ کرده اند. اینک چند نمونه از تراویده های گوناگون او در زیر یاد داشت میگردد:

### چکامه درستایش یزدان و آفرینش جهان و نکوهش زمان

بیکسان آدمی را آفریده ذات ربانی  
شده کماخ مساوات و بنای عدل را بنایی  
بود در کارگاه آفرینش آدمی یکسان  
بود آری زیك گوهر بشر از عالی و دانی  
نه نقص و عیب میباشد بصنع صانع بیچون  
نه شك و ریب میباشد به امر حق سبحانی  
همه آیات سبحان اند موجودات این عالم  
تو اثبات وجود او بهجس و آیات قرآنی  
کواکب از فروغ کوکب حق است رخشنده  
که مهر از پرتو مهرش نماید نور افشانی  
ز چهر مجلس آرایش بود هر دیده بی روشن  
ز مهر عالم آرایش بود هر ذره نورانی  
بمهر خویشتن مدح و ثنا از کس نمیگویم  
مگر دادار سبحان را کنم مدح و ثنا خوانی

خدا یا کس ز کار تو نیاورده است سر بیرون  
 که مانده ناخدای عقل در دریای حیرانی  
 شناسدار کسی خود را ، خدای خویش بشناسد  
 که انسان است خود از بهترین آفرینندگان  
 بود انسان ز حیوانات ولیکن اجتماعی خو  
 چنین گوید ارسطو فیلسوف راد یونانی  
 برآید جامعه ز افراد و از همدستی آدم  
 چنان کز قطره قطره میشود دریای عمانی  
 بنای وحدت انسان بناکرد از ازل یزدان  
 چو از یک گل سرشته آدمیرا رب رحمانی  
 بدین معنی چه خوش گوید خداوند سخن سعدی  
 بوند اعضای یک پیکر همه اینای انسانی  
 بشر اعضای هم باشند وگر عضوی بدرد آید  
 سراسر کشور تن روند سوی پریشانی  
 چرا اکنون همین انسان بدینسان جنگ و کین جوید  
 چرا کم کرده راه زندگانی را ز نادانی  
 تو حل مشکلات زندگی را جو ز بیکرنگی  
 که هر مشکل بیکرنگی نکردد حل باسانی  
 بجای آنکه صحبت از وداد آرند پیوسته  
 کنند از علم و فضل و دانش و صنعت سخنرانی  
 بود صحبت همه از توپ و تانک و بمب و طیاره  
 ز کشتی و ز نعت البهری و آلان شیطانی



وجودت ای بشر گویا به شر آمیخته اکنون  
وگرنه از چه رو برخاسته این جنگ کیهانی  
چرا جوشیده از خون آفتاب و ماه را چشمه  
چرا پوشیده اکنون آسمان را ابر ظلمانی  
چرا افتاده است اکنون بشر اینسان بجان هم  
هلا ای زاده انسان بنه این خوی حیوانی  
هزاران شهر ویران گشت و دنیا گشت آشفته  
که میلیونها بشر گشته است در این جنگ قربانی  
در صلح و صفا میکوب آبادی اگر خواهی  
که از جنگ و ستیز آخر نیاید غیر ویرانی  
چو خاقانی دلا عبرت ز ایوان مدائن گیر  
که نه تلقی بجامانده نه کسرا شاه ساسانی  
همیشه نیک باش و با عموم خلق نیکی کن  
که نام نیک مانند باقی و باقی همه فانی  
چه شد آن لشکر اسکندر رو آنشوکت دارا  
چه شد آنحضرت بلقیس و آن فر سلیمانی  
زکان فضل ابرن گوهر دانش بس دست آور  
که باشد گوهرش رختنده تر از گوهر کانی  
بیازار جهان شومشتری کمالی صنعت را  
که باقوت هنر به باشد از اهل بدخشانی  
بریزای زاده ایران تو خون اندر ره مین  
اگر اندر عروقت هست جاری خون ایرانی  
جوانا چون ز نسل داریوش و اردشیری تو  
چو شیر شرز کن از کشور دارا نگهبانی

برادر بابرادر از چه کین میورزد اینگونه

چرا شد یوسف ایران بچاه ظلم زندانی ؟

زمانه سخت و مردم سخت و از آنسختتر اکنون

ندارد بینوا ما را و پوشاک زمستانی

ز پول احتکار ای محترک بندی تو بار حج

که نه آمین اسلام است و نه رسم مسلمانان

مکن تو احتکار و کار بند این پند دانا را

(چرا عاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی)

در اینموقع بموقع باشد احسان مستمندان را

ز پیر ناتوان بگرفته ناطق دستانی

دریغ نیست از دینار و درهم بینوایان را

که بذل جود باشد از بهین اخلاق انسانی

بیادشام سختی باش اندر صبح آسایش

بفکر روز تنگی باش در وقت فراوانی

بگفتم کار بندید ای زنان بخرد ایران

که باشد گفته های من تماماً نغز و برهانی

نه پابند معانی و بیانم زانکه با طبعم

بیندم در معانی و بیان من دست جرجانی

بود(سرور) بگیلان سرور و گیلان بایران سر

چو باشد فخر ایرانی یکی بانوی گیلانی

بین در شعر(مهکامه) چسان کرده است هنگامه

در این هنگامه و غوغا که عالم هست توفانی

## بهمناسبت جشن هزاره فردوسی

(این مثنوی را در سال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده است)

که جان و خرد زنده شدان سرورش  
چو درگوش عشاق آواز یسار  
حدیثی کز آنم گل از گل شکفت  
که پشت فلک بردیش قوسی است  
کز و نازه شد روزگار کهن  
سخنکو چه باشد سخن آفرین  
سخن را صدف دان و او را گهر  
کز و سرفراز است ایران گروه  
به شهنامه پس نامشان باز راند  
که زد خاک رهشان به افلاک پای  
بتاریخ از گفته باستان  
پی کسب دانش چو تشنه به آب  
چو دانش فزاید بمرد آبروی  
بر آورد و بردش به آموزگار  
عطارد به ایوان جوزا سپرد  
سخن را بدست سخنندان سپرد  
زندان نادانان ، آزاد شد  
به دلزنگی ، نام پاینده کرد  
که در شهر دانش بشد شهریار  
به دانشوری آتش از سر گذشت

سروش سحرگام آمد بگوش  
سروشی چو باد صبا در بهار  
چو زلفم بزد حلقه درگوش و گفت  
که هنگام میلاد فردوسی است  
خداوند گفتار و مرد سخن  
حکیم سخنگوی با آفرین  
جهان را خرد دان و او را هنر  
سر سرفرازان دانش پژوه  
همه نامه خسروان باز خواند  
همان پادشاهان بافر و رای  
چنینم بدست آمد این داستان  
که از عهد خردیش بودی شتاب  
بجز دانش او را نبدا آرزوی  
پدر چون چنین دیدش از روزگار  
قصور بهشتی بهورا سپرد  
شکر را به لبهای خندان سپرد  
بشاگردی استاد ، استاد شد  
به دانش دل مرده را زنده کرد  
چنان شد ابوالقاسم هوشیار  
سرانجام از همکنان برگذشت

یکی آرزو بودش اندر نهان  
 بنظم آورد روزگار عجم  
 همانا شنیدند قصه بسی  
 چو دانند حاجت به تکرار نیست  
 کمر بست بر گفتن داستان  
 نخستین حکایات ناگفته گفت  
 در گنج نگشوده، بگشود او  
 همه نام شاهنشاهیان زنده کرد  
 چنان داد رونق بدن خاک و آب  
 زرم داد بر مردگان زندگی  
 چو احیای موتی شنیدند از او  
 به تعظیم این معجز عیسوی  
 بفرمود شاهش یکی بارگاه  
 برون کرده حورش سراز پنجره  
 زیکسو همه نقش میدان زرم  
 زهی روح فردوسی پاکیزاد  
 گرفت از تو نام عجم کرببات  
 بنام است فردوسی اکنون که شاه  
 جنانش هنر کار در خامه کرد  
 سخن های من گرم سیحادم است

همیشه خواستی از خدای جهان  
 کند یاد تاج کی و جام جم  
 ز محمود و فردوسی، از هر کسی  
 دگر در پس پرده اسرار نیست  
 گهر ز آستین ریخت در آستان  
 به حکمت همه در ناسفته سفت  
 ره کس نپیموده پیمود او  
 جهان را از آن نام پاینده کرد  
 که در خاک و آب جهان آفتاب  
 به دازندگی، نام پایندگی  
 ز عیسی شنیدند و دیدند از او  
 که بودش و در دست حجت فوی  
 که سر بر کشیده ز رفعت پناه  
 بر آورده طوبسی سراز پنجره  
 ز سوی دگر عکس دیوان بزم  
 که مینو بود از روان نوشاد  
 تو از پهلوی نازه کردی حیات  
 کند باغ فردوسش آرامگاه  
 که (مهکامه) در نامه هنگامه کرد  
 عجب نیست عیسی هم از مریم است

### بیاد او

تنها نه همین بهار بگذشت

پیچیده بساط فرودین دی  
 بر بسته زبان، هزار داستان

آوخ که بهار عمر شد طی  
 دی آمد و سرد شد گلستان

بلبل که بگل بداده بود دل  
 ناگاه بسرقت فرودینش  
 گلپای قشنگ دسته دسته  
 پرسی چو دلیل یاس من چیست؟  
 دیگر اثری ز ناسترن نیست  
 دردا که بیاد داده سنبل  
 دردا و دریغ نرگس هست  
 بشنو تو نوای زار کوکو  
 کو طره آن بنفشه من  
 آن عارض سرخ اطلسی کو  
 همد بفرکند تاج زرین  
 قمری کند از فراق ناله  
 کوسوسن صد زبان و سنبل  
 کو بلبل بیدل سخنگوی  
 ناید ز هزار یک ترانه  
 پروانه و عشق شمع، دانی



تنها نه همین بهار گذشت  
 بلبل شده از فراق گل زار  
 افسوس نماند از او نشانه  
 او دست از اینزمانه افشاند  
 سرمایه عمرم، همسرم بود  
 (مهکامه) چنین بود زمانه

درگلشن یار داشت منزل  
 از دست بداد فرودینش  
 ازباغ وجود رخت بسته  
 این حال پریش یاسمن چیست؟  
 وان اختر روشن پرن نیست  
 آن موی پریش و زلف و کاکل  
 نرگس نگشوده چشم بر بست  
 گوید که گلان و گلشنم کو  
 تا حلقه زند بدور گردن  
 وان سبزقبای اطلسی کو  
 چون باد درید جیب نسرین  
 بیند چو بیباغ، داغ لاله  
 تاباز کند زبان بلبل  
 کز گل زدی او بگلستان گوی  
 وان نغمه زار عاشقانه  
 پروانه نماند و شمع دانی!

بل موقع وصل یار بگذشت  
 من نیز از درد هجر دلدار  
 وز گلشن مهر و آشیانه  
 او رفت و مرا بداغ بنشانند  
 در بین سران چو سرورم بود  
 خوابی و خیالی و فسانه

## دیار من (۱)

فروغ کار من از لطف کردگار من است  
کمال و دانش و فرهنگ اعتبار من است  
دیار علم درخشنده از دیار من است  
بویزه خطه گیلان که لاله زار من است  
که زادگاه من و ایل و هم تبار من است  
که نام تو شرف و عزت و افتخار من است  
همیشه نقشه تو در بر و کنار من است  
چرا که نقش وطن دلبر و نگار من است  
بویزه خسر و خوبان که شهریار من است  
که صبح درخشان بشام تار من است  
چو این امید بقلب امیدوار من است  
(فروغ) علم در این شهر، یادگار من است

چو کردگار مددکار و یادگار من است  
گر اعتبار کسان مکن است و مال و هنار  
دیار غرب ز خورشید شرق نورانی است  
هر است کشور ایران بسان جان عزیز  
چگونه ترك کنم سرزمین گیلان را  
بغناك پاك تو سوگند ای دیار عزیز  
اگر بصورت ظاهر فتاد تفرقه ای  
بصفحه دل من نقشه وطن نقش است  
خداست حافظ ایران و مردم ایران  
فروغ مهر ادب جلوه جمال زن است  
امید هست که دیدارها شود تجدید  
پیام (سرور مهکامه) دوستان این است

## جلوه حق

شنیدستم گلی با بلبلی گفت  
ابر من آشکارا ساز این راز  
ز حق هرگز دهان می ناگشایی  
معطر ساخت گل از گل کیست ؟  
لباس لطف را بر آن بریدند ؟  
ترا عاشق مرا معشوقه شد ؟

سحر که غنچه چون در باغ بشکفت  
که ای دستا سرای نغمه پرداز  
چرا با اینهمه دستا سرائی  
چرا هرگز نمیکویی که حق چیست  
گل را چنین نغز آفریدند  
که گل را ساخت اینسان نازک اندام

(۱) این شعر را بناسبت ترك گیلان بمقصد اقامت تهران هنگام تودیع از شاگردان خود (در پایان ریاست نه ساله دبیرستان فروغ رشت) در دفتر خود انشاد و در سالن فروغ با حضور رئیس فرهنگ وقت (آقای کوثری) و غیره، بتاريخ دوم دیماه ۱۳۲۸ شمسی پس از سخنرانی قرائت کرد

بگفتا بلبلس از هوشیاری  
ببهر خوبرویان حق نهفته است  
توای چون ذره، حق باشد چو خورشید  
هر آن گل را که رنگ و بوی باشد  
ز جام عشق حق بلبلس بود مست  
چو سازم کرده کوك آن نغمه پرداز  
اگر خود را شناسد آدمیزاد  
بجز حق و حقیقت می انگوید  
چو سعدی کم نصیحت گوی (سرور)

### نوبهار زندگانی

که لطف گل بود از لطف باری  
به بیداری ز چشم خلق خفته است  
ولی در ذره نورش را توان دید  
ز لطف و جلوه آنروی باشد  
بمهر گل از آن گردیده با بست  
همیخوانم بشود عشق آواز  
خدا را میکند در هرنفس یاد  
طریقی جز طریق حق نجوید  
کجا ذره شود با خود برابر

بود خوش در جوانی زندگانی  
بهار عمر انسان در جوانی است  
جوانی ای گل گلزار هستی  
مبادا روی گلگونت شود زرد  
چه خوش باشد صفا در نوبهاری  
صدای آبشار از قلعه کوه  
چو مهر افشان کند گیسوی زردین  
چو خور میآورد زر را بیازار  
چنان دوزد دو چشم مشتری را

نخواهم زندگانی بی جوانی  
جوانی نوبهار زندگانی است  
جوانی ای هل سرشار مستی  
دل گرم پر از خونت شود سرد  
کنار جوی و طرف کوهساری  
بشوید از رخ ما گرد اندوه  
خریداری ندارد ماه سیمین  
نباشد سیم مه را کس خریدار  
که دیگر کس نیند (مشتری ر

## مهین

دوشیزه مهیندخت معتمدی متخلص به (مهین) از مردم کرمان است که بسال ۱۳۰۸ خورشیدی در شهر سنندج زائیده شده و اینک در تهران بسر میبرد. پدرش آقای عطاالله معتمدی از کارمندان بازنشسته وزارت دارائی است که ۲۷ سال پیشینه فرهنگی دارد و دانش او در معقول و منقول یعنی رشته دینی و تازی است. مادرش سعادت نام و دارای آموخته‌های دیرینه میباشد.

مهین اینک ۲۵ سال دارد و هنوز مجرد است. پیشه او کارهای فرهنگی و تحصیلات دبستانی او در سنندج و کرمانشاه بوده و در تهران پایان رسانیده یعنی دارای گواهینامه از دانشسرای مقدماتی سعدی تهران است. پس از آن به خدمت فرهنگ در تهران پرداخت و یکسالی بیشتر نگذشت که بنا به درخواست خودش در ۱۳۳۰ از تهران به سنندج زادگاه خود انتقال یافت. در خرداد ماه ۱۳۳۵ با احراز پایه اول از میان داوطلبان ادبی آن سامان و موافقت وزارت فرهنگ به تهران آمده در دانشسرای عالی بتکمیل معلومات رشته ادبی همت گماشت.

مهین بزبان فرانسه آشناست در موسیقی و نقاشی نیز دست دارد و طی نامه شماره ۳۸۴۴۲ مورخ ۳۲/۱۱/۳۶ دفتر مخصوص شاهنشاهی از جانب دربار شاهنشاهی مورد تقدیر قرار گرفته. بارها بشهرهای تهران، کرمانشاه، همدان، سنقر، سقر، بیانه، اهواز و قصر شیرین سفر رفته است.

مهین اکنون بیش از پنج هزار بیت شعر دارد دیوان اشعار او از سه بخش ممتاز: دریای اشک - مهین دخت - آخرین گلپای تابستان - آراسته شده و از روش استادان سخن در گذشته پیروی میکند و بر سر آنست که نخستین بخش دیوان خود را بهمان نام





مهین دخت مہتمدی